

فصل هفدهم

دو ماه دیگر نیز سپری شد با اتفاقات و وقایع زیاد اما به جز تغییر معلم درس دفاع در برابر جادوی سیاه ، هیچ تغییر دیگری در وضعیت هاگوارتز ایجاد نشده بود قتل های دیگر ، کشتار های ماگلی ، افزایش روزافزون قدرت لرد ولدمورت و در عوض تضعیف قدرت وزارتخانه . حالا همه ی مردم امید به محفل ققنوس داشتند که تنها نهاد مفقد و موفق در برابر مرگخوارن بودند . به تازگی تعداد افراد این گروه در حد قابل توجهی افزایش یافته بود هر کس که خواستار جنگ با پلیدی بود تحت شرایطی ویژه به عضویت این گروه در می آمد افراد تازه وارد زیر نظر مسئولان محفل آموزش ویژه برای مبارزه با مرگخواران میدیدند امید تمام مردم به این گروه بود و هری پاتر دیگر چیزی از وجهه ی وزارتخانه باقی نمانده بود حتی تعدادی از آئورورها نیز به محفل پیوسته بودند اما چیزی که مردم را بیشتر از هر چیزی امیدوار میکرد ، درگیری یک ماه پیش محفلی ها با مرگخوارن بود که در آن درگیری خود لرد ولدمورت شرکت داشت اما او تنها شخصیتی مهمی نبود که در آن درگیری حضور داشت . ابرفورت دامبلدور رئیس محفل ققنوس و هری پاتر نیز در آنجا بودند تمام مردم میدانستند که هری نواده ی گودریگ و نگهبان هاگوارتز است . بنابراین رفت و آمد او به خارج از مدرسه چندان غیر قابل انتظار نبود در آن نبرد ولدمورت به سختی توانسته بود ابرفورت را زخمی کند اما قبل از اینکه بتواند کار او را تمام کند حریفی دیگر را در مقابل خود دیده بود .

هری پاتر تنها کسی که فکر نمی‌کرد در مقابلش قرار بگیرد

بلاخره این پیرمرد سمج اسیر یکی از طلسم های اختراعیش شده بود
هر چند که با شایستگی مرگ را از خود دور کرده بود اما او خود مرگ بود
و داشت به طرف او میرفت تا کارش را تمام کند پیرمرد روی زمین
افتاده بود و از پهلویش خون می آمد بازوی چپش نیز صدمه دیده بود .
استخوان پایش نیز شکسته بود

ولدمورت : حالا چی میگی پیرمرد احمق تو فکر کردی میتونی من
رو شکست بدی ??? اعتراف میکنم حریف خوبی بودی اما حتی بردار
تو هم نمیونست من رو شکست بده تو هر چقدر که قوی باشی بردارت
نمیشی

ابرفورث : تو در حد آلبوس نبودی ولدمورت تو هیچ وقت نبودی
اون هیچ وقت از قدرتهای فوق العاده اش در برابر تو استفاده نکرد . هرگز .

ولدمورت : اون فقط یه پیرمرد خرفت بود حالا تو هم به اون ملحق
میشی

اما قبل از اینکه بخواهد کاری انجام دهد صدایی آشنا او را متوقف ساخت .

صدا صدای بزرگترین دشمنش بود همتای او هری پاتر

هری : تو حق نداری به اون دست بزنی ریدل

ولدمورت برگشت هری را دید که در حالی که چوبش را در دستانش می گرداند به او نزدیک می شود نشانه ای از ترس در وجودش دیده نمیشد انگار نه انگار که در برابر سیاه ترین جادوگر قرن ایستاده است . البته این او بود که اینگونه فکر میکرد

ولدمورت : به به... جناب پاتر نواده ی گودریگ گرایفیندور و نگهبان هاگوارتز مثل اینکه بلاخره از اون سوراخ موش اومدی بیرون

هری : من هیچ وقت جایی قايم نمیشم ریدل اگه فکر میکنی از تو میترسم و به خاطر تو میرم جایی قايم میشم کور خوندی

ولدمورت : شجاعت احمقانه ی گرایفیندوری چیزی که پدر و مادرت هم داشتن هیچ کس جرئت نداره من رو با این اسم صدا بزنه

هری : ولی من میتونم ریدل چون من هری پاترم

ولدمورت : لازم نیست به من یادآوری کنی پاتر حالا دوست داری اول تو رو بکشم یا بردار اون استاد خرفت رو

هری : دهن کیفیت رو ببند دامبلدور بزرگترین آدمی بود که من در تمام
عمرم دیدم آرزوی مرگ ما رو به گور میبری آواداکدوارا

طلسم سبز رنگ از چوبدستی هری رها شد ولدورت حیرت کرد
شاید اگر سال گذشته بود از برابر این طلسم کنار نمی رفت اما نیروی شومی
را که از آن نشئت میگرفت را به خوبی احساس میکرد خودش را به
کناری کشید و طلسم به فردی که داشت مبارزه میکرد خورد یک
مرگخوار و ولدمورت بدن بیجان او را دید که بر روی زمین افتاد

ولدمورت حالا واقعا جا خورده بود پاتر چطور میتواند آنقدر سیاه
باشد که کسی را بکشد سعی کرد با یک تیر دو نشان را بزند
باید او را امتحان میکرد چوبش را به طرف ابرفورث گرفت و طلسم
مرگ را اجرا کرد حیرت آور بود در کمتر از یک ثانیه هری
طلسم را دفع کرد که باعث شد مرگخوار دیگری نیز بمیرد او موفق
شده بود هری را عصبانی کند اما بر خلاف انتظارش هری به موجود
درونش تبدیل نشد که اگر این اتفاق می افتاد با طلسم هایی اختراعی به
راحتی او را میکشت اما در عوض حیرت آورترین و ترسناک ترین
صحنه ی زندگی را دید یک جفت چشم قرمز رنگ که مانند شعله ی
آتش میدرخشیدند محال ممکن بود در مضحک ترین تفکراتش
هم نمیتوانست همچین چیزی را تصور کند همان شک بزرگ کافی بود
تا نسبت به طلسمی که به سمتش آمد دیر عکس العمل نشان دهد ... خودش
را از برابر جادوی سیاهی که به سمتش می امد کنار کشید اما خیلی دیر

قسمتی از ران پایش در شعاع طلسم قرار گرفت و همان کافی بود تا فریاد او به آسمان برود تمام نگاهها به روی آن صحنه قفل شده بود تکه ای از گوشت بدن او بر روی زمین افتاده بود و خودش یک متر آن طرف تر ... با تمام دردی که داشت چند طلسم بر روی پایش اجرا کرد و فریاد زد :

ولدمورت : سوروس قرارگاه فوراً

درد در صدایش مشخص بود با آپارات کردن او و به دنبالش سوروس اسنیپ باقی مرگخوارن نیز صحنه ی نبرد را ترک کرده بودند

لرد ولدمورت با گذشت یک ماه از آن ماجرا ، هنوز هم به آن روز فکر می کرد در تمام این مدت لحظه ای از فکر آن چشمان قرمز درخشانده بیرون نمیرفت معنای این چه بود ؟؟؟ آیا یک کلک بود ؟؟؟ یا واقعیت داشت اگر واقعیت داشت چطور ممکن بود ؟؟؟ این همان پسری بود که دو سال پیش با تمرکز بر روی عشقی که به دوستانش داشت او را از وجودش بیرون انداخته بود دامبلدور حق داشت عشق تنها چیزی بود که او از آن تنفر داشت و نمیتوانست آن را تحمل کند . حتی فقط این کلمه را شنیده بود معنایش را نیز نمیدانست غیر ممکن بود پاتر تا به آن حد سیاه بوده باشد اما آن طلسم های مرگ آن جادوی سیاه

حدود یک ماه قبل وزارت خانه مطالب چرندی را در مورد او در روزنامه ها چاپ کرده بود که او یک جادوگر سیاه است تسخیر یک آثورور ، انجام طلسمهای سیاه فوق پیشرفته به روی بازرس ویژه ی هاگوارتز اما همه ی اینها چرند بود حتی مرگخواران رده بالایش نیز به سختی از اجرای این جادوها بر می آمدند اما چیزی که با چشمان خودش دیده بود این بیشتر از هر چیزی آزارش میداد

ولدمورت : بیا اینجا دم باریک آستینت رو بزن بالا

مرگخوار بدبخت با ترس و لرز جلو آمد و آستین ردایش را به کناری زد ... لرد سیاه چوبش را روی علامت شوم گذاشت و در کیلومترها در قلعه ای باستانی علامت شوم بر روی ساعد دست یک دانش آموز به سوزش افتاد ... صدای اربابش در گوشش طنین افکند

لرد ولدمورت : هر چیزی که در مورد پاتر میدونی رو بدون فراموش کردن کوچکترین نکته ای رو برام میفرستی خیلی زود

دراکو : بله ارباب

یک ساعت بعد نامه ای تقریبا بلند در دستان لرد ولدمورت بود آن را

خوانده بود و بسیار خشمگین بود بلاخره تردیدش بر طرف شده بود
پاتر واقعا یک جادوگر سیاه بود آن هم نه یک جادوگر سیاه عادی
یکی شاید در حد و اندازه های خودش نفرین شکنجه ی صلیبی متعلق
به جدش سالازار بود یکی از هفت طلسم ویژه ی او در واقع این آخرین
و ضعیف ترین آنها بود اما با این حال این پاتر بود که آن را انجام داده
بود شک داشت به جز دو سه نفری از افرادش کسی قدرت اجرای آن را
داشته باشد ... و... اینها برای خودش آب خوردن بودند چون چشمان قرمز
کاملا وضعیتش را مشخص کرده بود اما پاتر نیز همان چشمان سرخ را
داشت با درخشندگی عجیبی به جز خودش تنها پاتر را میشناخت
که این ویژگی را داشت نه حتی یک نفر دیگر باید صبر میکرد و
وضعیت را بررسی میکرد

دیوید : فراموش نکنید بچه ها تمرکز مهمترین راز موفقیت توی اجرای
طلسم هاست و تلاش بهترین محرک اگه یک بار نتونستید ، دوباره
امتحان کنید ... و اگه دوباره نتونستید باز هم امتحان کنید ... و اونقدر تلاش
کنید تا به نتیجه برسید اگه نا امید بشید هیچج وقت نمیتونید یه طلسم رو
اجرا کنید همه متوجه شدن؟؟؟

همه ی کلاس با هم گفتند : بله پروفیسور دیوید

دیوید : عالیہ بچہ ها حالا میتونید برید بقیہ ی وقت کلاس برای خودتونه

دانش آموزان یکی پس از دیگری از کلاس خارج شدند اما طبق معمول ده ، دوازده گرافیندوری به اضافه ی هفت ہافلپافی در کلاس باقی ماندند . دیوید رو بہ آنها گفت :

دیوید : خب آقایون و خانم های عزیز برنامه ی امشب درست بعد از شامہ ہمہ رو توی اتاق ضروریات میینم بہ بقیہ ہم خبر بدید حالا شما ہم میتونید برید این بار نیز ہمہ از کلاس خارج شدند بہ جز یک نفر ہری پاتر

دیوید : خب ہری آمادہ ای کہ بریم

ہری سری تکان داد و ہر دوی آنها در اتاق ضروریات ظاہر شدند ہنوز دو ساعتی با شام باقی ماندہ بود و آنها پس از آخرین کلاس آن روز بہ اتاق ضروریات آمدہ بودند تا ہری جادوہای جدید را یاد بگیرد دیوید چیز خاصی بہ ہری آموزش نمیداد فقط ورد او حتی وردهای خیلی ویژه نیز بہ ہری یاد نمیداد در واقع او بہ ہری کمک میکرد و برای او بہترین وردهای کتابخانہ ی هاگوارتز را با قدرتش جمع آوری میکرد و بہ او کمک میکرد تا طریقہ ی درست اجرای آنها را یاد بگیرد او در وقت ہری صرفہ جویی میکرد ہری زیاد راضی نبود اما حرفی نمیزد ...

میدانست که دیوید این را میداند اما تا زمانیکه هری مستقیماً چیزی نمیگفت او نیز حرفی نمیزد این کاری بود که خود هری نیز میتوانست انجام دهد با اینکه کتمان نمی کرد که خیلی جلو می افتد اما او انتظار چیزهای ویژه ای را داشت اما امروز قصد داشت همه چیز را تمام کند و این کار را نیز کرد ... وقتی تمرین آن روز به پایان رسید رو به او کرد و گفت :

هری : دیوید مطمئنم میدونی که چی میخوام بگم اما ترجیح میدی که بگم ... میخوام تمومش کنیم . تو قرار بود کمکم کنی ... اعتراف میکنم این کار رو کردی با گرفتن قدرتم با آماده کردن همین جادوها اما من انتظار چیز دیگه ای رو داشتم من توقع زیادی ندارم با خودم میگم نباید حداقل قدرت خشمم رو میگرفتی اما میدونم که هیچ راه دیگه ای نبود اما دیگه کافیه ... نمیتونم تحمل کنم از کمکی که تا حالا به من کردی متشکرم اما از حالا راه ما جداست

دیوید : بهت حق میدم هری اما تو داری اشتباه بزرگی رو مرتکب میشی من تو رو مجبور نمیکنم اگه این خواسته توئه من میپذیرم ... تنها امیدوارم در آینده در مقابل هم قرار نگیریم

هری : میدونم تو کی هستی و وظیفه ات چیه هرگز حتی به خودم اجازه نمیدم که بخوام تهدیدی برای این مردم باشم ازت یه خواهش داشتم به تمرین ارتش دامبلدور ادامه بده چیزهایی که من دارم و یاد میگیرم با همه ی اونا فرق میکنه خواهش میکنم طوری بهشون آموزش بده که

بتونن از جون خودشون و ديگران محافظت كنن مخصوصا بهترين
دوستانم رو

ديويد : حتما هري درسته كه گفتم به خاطر كمك به تو اومدم اما در
حقيقت به خاطر كمك به همه اومدم من تو رو انتخاب كردم چون
سرنوشت همشون به تو وابسته است من به تو قول ميدم هري

هري : متشكرم ديويد كريسمس خوش بگذره

هري اين را گفت و مستقيما به قصرش در دره ي گودريگك اپارات كرد
به كتابخانه رفت و شروع به خواندن كرد

آن شب بيشتر دانش آموزان مدرسه را براي شروع تعطيلات كريسمس
ترك ميكردند اين شامل ويزلي ها و هرميون نيز ميشد

رون : باور كنين هيچ جا مثل خونه نميشه كاش ميرفتيم پناهگاه

هرميون : توي اين وضعيت اين جا امن ترين جا هست اونا در به در دنبال
اعضاي محفل و خونواده هاشون هستن

جینی : پناهگاه هم جادوی رازداری داره منم با رون موافقم کاش میشد
بریم اونجا دلم خیلی برای اونجا تنگ شده

آرتور : متاسفم بچه ها دیگه پناهگاهی باقی نمونه
.....

فرد و جرج : چی گفتین پدر ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آرتور : بیل و فلور با چارلی و سونیا اونجا موندن به خاطر راحتی
خودشون مرگخوارها اونجا رو زیر نظر گرفته بودن بنابراین وقتیکه
بیل داشته با فلور وارد خونه میشده یه نفر از زیر شنل نامرئی خودش رو
به اونا متصل میکنه بعدش اونا دیگه راز رو میدونستن اون یارو
رفقاش رو خبر میکنه و خوشبختانه فوکس خودش رو میرسونه و گرنه
معلوم نبود چه بلایی سر اونا میومد

جینی : خدای من اونا خوبن ؟؟؟ چیزیشون نشده ؟؟؟

مالی : نه فقط فرصت داشتن چیزهای مهم رو بردارن بیل و چارلی
با اونا درگیر شدن تا دخترا وسایل رو بردارن هر دو شون کمی زخمی
شدن دخترا هم همین حالا کنارشون هستن

هرمیون : اونا کجان خانم ویزلی

ریموس : طبقه ی بالا هستن اما قبل از اینکه برین هیچ کدوم از شما خبری از هری نداره ???

رون : چرا گفت که میره به خونه ی خودش گفته بود مقداری کار داره و برای شام برمیگرده

مالی : اگه میخواین اونا رو ببینین مواظب باشید سر و صدا نکنید ممکنه خواب باشن اونا رو همین دیروز از سنت مانگو مرخص کردن

بچه ها آرام به طبقه ی بالا حرکت کردند در همین زمان کالی دوباره گفت :

مالی : من نگران هری هستم میترسم بخواد خودش رو از ما دور نگه داره این اصلا خوب نیست

ریموس : نه مالی من این طور فکر نمیکنم این هری دیگه اون هری قدیم نیست اون فقط سعی میکنه باشه البته موفقه اما باز هم همون هری همیشه اون الان مشکلات بزرگتری داره مطمئنم هر دقیقه به فکر رفع مشکلاته و همیشه در تلاش فراموش نکنین ما تنها خانواده ای هستیم که اون داره

سرانجام شب شد و هری نیز خودش را به جمع خانوادگی رساند تا شام را

در کنار بهترین دوستانش بخورد آن شب علی رغم اتفاقی که برای بیل و چارلی افتاده بود ، با شادی سپری شد آنها حالشان بهتر بود البته به لطف هری او از دیگران خواسته بود که برای دقایقی آنها را با او تنها بگذارند سپس از چیزهایی که آموخته بود استفاده کرد از گفته های دیوید اگر قدرت ذهنش را داشت میتوانست به راحتی آنها را درمان کند اما حالا فقط میتوانست به آنها کمک کند که سریعتر خوب شوند هری آنها را بیهوش کرده بود و سپس با ورود به ذهنشان کنترل روند ترمیم بدن آنها را در دست گرفته بود و با کمی تحریک کردن آنها روند بهبودی آنها را افزایش داده بود هری بر خلاف تفکر آنها یک ساعت بعد از ورود بچه ها خودش را به آنجا رسانده بود بنابراین به هنگام شام حال بیل و چارلی تا حد زیادی خوب شده بود بعد از شام او رون و هرمیون را به کتابخانه برد و چند طلسم حفاظتی اجرا کرده بود

هری : خب بچه ها ما تا الانش هم وقت زیادی هدر دادیم باید دنبال جادوآدانه سازها بگردیم حالا میدونیم که میشه چطوری نابودشون کرد پس باید دست به کار بشیم

هرمیون : درسته هری ولی ما هنوز آماده نیستیم میدونم که تو الان خیلی بیشتر از ما آماده ای هری ... تو یه جادوگر بزرگی با یه قدرت جادویی استثنایی اما من و رون نه ممکنه باعث دردسر بشیم

هری : شما هم خیلی خوبید ... در واقع عالی هستین منم میدونم که هنوز

کاملا آماده نیستیم اما میتونیم لااقل دنبالشون بگردیم و جاشون رو پیدا کنیم و اگه تونستیم به چنگشون بیاریم من فکر میکنم دامبلدور توی خاطراتش جاهایی که ممکنه اون جاودانه سازهاش رو مخفی کرده باشه رو به ما نشون داده یتیم خونه ی محل زندگیش مغازه ی بورگین که به نظر خودم این محاله ... پیش یکی از مرگخوارهای مورد اعتمادش ... اون قبلا دفترچه رو به مالفوی داده بود خونه ی پدرش توی هنگلتون ... اون همونجا پدرش و پدرزرگ و مادرزرگش رو کشته به نظر من باید حتما اینجاها باشه حتی اون غاری که من و دامبلدور هم رفتیم رو از توی همون خاطره ها میشد پیدا کرد

رون : اما من فکر نمیکنم هری .. توگفتی اون یه بار اومده هاگوارتز تا درس دفاع رو از دامبلدور بگیره اونم یه خاطره بود تو که فکر نمیکی اون یکی از جاودانه سازها رو توی هاگوارتز گذاشته باشه اگه این طوری بود که دامبلدور باید تا حالا پیداش میکرد

هری : درسته ... ولی من فکر میکنم دامبلدور اون خاطره رو به من نشون داد تا بهم بگه که اون چقدر خطرناکه اینکه واقعا دنبال چی اومده بود

هرمیون که کتاب را در دستش گرفته بود و ورق میزد گفت :

هرمیون : همه ی حرفهای شما درست اما ما باید دقیق باشیم ... و مطمئن .
اون ممکنه برای اون محل ها نگهبان گذاشته باشه مثلا کوچه ی ناکترن

یا خونه ی پدریش اونجا بود که دوباره برگشت تازه یادتون رفته
که تمام اون دهکده رو قتل عام کرد من که میگم اونجا رو پر از اینفری
کرده تازه هری تو هیپزیا اسمیت رو یادت رفت

هری : اون نمیتونه اونجا گذاشته باشه هیپزیا بی کس و کار نبوده
اون فامیل زیادی داشته حتما خونه اش به یکی از فامیل هاش میرسیده .

هرمیون : شاید اما من فکر می کنم یه رابطه ی دیگه هم باشه بین
جاودانه سازها و افرادی که ولدمورت جاودانه سازها را ازشون گرفته
حلقه متلق به گانت ها بوده که از نسل سالازار بودن و اون به راحتی اونو رو
به دست آورده قاب آویز که باز هم مال سالازار بود ولی پیش هیپزیا
بود که اون قبلا پیش مادر ولدمورت بوده و به طریقی که می دونیم دست
هیپزیا رسیده اما فنجون هافلپاف که باز هم پیش هیپزیا بوده چون اون
خودش از بازماندگان هافلپاف بوده ، شمشیر هم که دست ولدمورت بهش
نرسیده توی کلاه گروهبندی بوده که هری چون نواده ی ودریگک بوده
میتونسته اون رو از کلاه بیرون بکشه چون اون کلاه باز هم متعلق به خود
گودریگک گرایفیندور بوده همه ی اینها رو میدونیم و تو هری تو
میدونی من میخوام چی بگم مسلما جدای از ناجینی اون جاودانه ساز
مجهول قطعا مال ریونکلاو هست حالا اگه ما بتونیم آخرین بازماندگان
ریونکلاو رو پیدا کنیم

هری : آره آره میتونیم بفهمیم اون جاودانه ساز چیه تو کاملا درست

میگی ولی من رو ببخشید بچه ها یادم رفته بود بهتون بگم من فهمیدم که اون جاودانه ساز که متعلق به ریونکلاو بوده چیه یادم رفته بود بهتون بگم ... میدونین پدربزرگ می گفت که هر کدوم از بنیانگذارها وسایل شخصی فوق العاده ای داشتن اما هر کدومشون یه وسیله ی فوق العاده داشتن که بیشتر از هر کدوم از وسایلشون بهشون علاقه داشتن گودریک به شمشیرش ، سالازار به قاب آویزش ، هلگا به جامش و راوانا به تاجش

اما ظاهرا رون و هرمیون هیچ چیزی نفهمیده بودند و هری با کمی دقت متوجه بهت آن ها شد واژه ی پدربزرگ آن ها را متعجب کرده بود و با حرف رون حدسش درست از آب درآمد .

رون : پدربزرگ ؟؟؟ منظور از پدربزرگ چیه هری ؟؟؟

هری هرگز حرفی در مورد قصرش و جزئیات مربوط به آن حرفی نزده بود . حتی یک کلمه چه برسد به این که در مورد تابلوی گودریگ گرایفیندور بزرگ با آنها صحبت کند بنابراین گفت :

هری : این رو که بهتون میگم باید مثل یه راز توی سینتون نگه دارید ... خودتون خوب میدونید که من هیچوقت چیزی در مورد قصرم به شما نگفتم فقط میدونید که من یه قصر دارم حالا شما دو نفر تنها افرادی هستین که به جز خودم در این مورد میدونید و نباید به هیچ وجه کس دیگه ای از این چیزی بدونه متوجه شدید ؟؟؟

وقتی که دو دوستش با سر پاسخ مثبت دادند هری گفت :

هری : منظور من از پدر بزرگ گودریگ گرافیندوره من توی قصرم که در اصل متعلق به اون بوده یه تابلو مثل تابلوهای مدیران ها گوارتز دارم که اون صاحبشه ... یه تابلو از گودریگ گرافیندور . بنابراین میتونم باهاش حرف بزنم و ازش راهنمایی بگیرم

هرمیون : خدای من یه تابلوی جادویی از گودریگ گرافیندور؟؟؟؟

رون : این عالیه رفیق میتونی به ما نشونش بدی؟؟؟ کی باور میکنه که ما گودریگ گرافیندور رو از نزدیک بینیم

هری : خب آره ولی هنوز وقتش نیست اما به زودی یه بار میبرمتون به اونجا

هرمیون که نا امید شده بود در حالی که دوباره مشغول ورق زدن کتاب شده بود با ناراحتی گفت .

هرمیون : خب هر چی تو بگی هری خیلی حیف شد که نمیتونی

اما باقی حرفش را ادامه نداد در عوض با صدای بلندی جیغ کشید که باعث شد هری و رون از جای خود بپرند .

رون : چی شده هرمیون اتفاقی افتاده

هرمیون : خودشه همین جا اون اینجاست هری R A B

با این حرف هری نیز خودش را به سرعت به دو دوستش رساند و هر سه با هم به صفحه ی کتابی خیره شدند که هرمیون مشغول نگاه کردن به آن بود . در پایین مطلبی در مورد به وجود آوردن اینفری ها این جمله ها نوشته شده بود

تا به حال هیچکس به اندازه ی من از اجساد مردگان ، اینفری نساخته است . ای کسی که این کتاب را میخوانی . اگر روزی نام لرد سیاه را به عنوان یکی از افرادی که بزرگترین لشکر اینفری را داراست خواندی . بدان که من تمام آنها را برای او به وجود آورده ام . ریگولوس آدامز بلک (R A B)

هری : خدای من درسته سیریوس در موردش بهم گفته بود گفته بود که اون مرگخوار شده و به ولدمورت پیوسته بعدش به خاطر اینکه پشیمون شده و میخواست به برگرد کشته شده اون غار پر از اینفری . حتما کار خودش بوده برای همین میتونسته اون جاودانه ساز رو عوض کرده باشه و اون نامه رو نوشته باشه

هرمیون : معلومه اما نابودش نکرده هری دو سال پیش وقت تمیز کردن خونه ما دیدیمش یه قاب آویز بود هیچ کدوم نتونستیم در

اون رو باز کنیم بعدش همراه بقیه ی وسایل ها و آشغال ها انداختیمش
بیرون

هری : درسته من خوب یادم میاد لعنتی حالا باید از کجا پیداش
کنیم اونو دو سال پیش بیرون انداختیم حالا هر کجا میتونه باشه

هرمیون : هری تو چیز دیگه ای یادت نمیاد ??? اینکه یه نفر یواشکی
میومد و بعضی از چیزهایی رو که ما بیرون مینداختیم رو میدزید ???

رون : خودشه اون کریچر عوضی ??? سیریوس چند باری برای دزدیدن
اون چیزها تنبیهش کرد یادتونه اونا رو کجا میبرد ???

هر سه با هم گفتند (آشپزخانه) و سپس بدون لحظه ای درنگ هر سه از
کتابخانه خارج شدند با چنان سرعتی به سمت آشپزخانه میدویدند که
هر کس آنها را میدید از دیدن این حالت آنها تعجب میکرد ... سرانجام آنها
در مقابل یکی از کابینت ها متوقف شدند ... هری در آن را باز کرد و شروع
به جستجو کرد و چند لحظه بعد شیء مورد نظرش را از میان یک شلوارکهنه
پیدا کرد وقتی که آن را بالا گرفت افرادی که درون آشپزخانه بودند با
تعجب به آن نگاه میکردند ریموس پرسید :

ریموس : اون چیه هری ??? باهاش چیکار داری ???

هری : یه چیز کاملاً خصوصی یکی از چیزهایی هست که من رو یه قدم
به هدفم نزدیک تر میکنه .. خیلی خب ... من باید برم ... اگه امشب برنگشتم
نگران نشید

رون : هی ما هم میایم قرارمون ...

هری : لازم نیست از این به بعدش کار خودمه میخوام برم به قصرم و
شما هنوز نمیتونین بیاین

هرمیون و همچنین چند نفر دیگر خواستند اعتراض کنند که آتشی در بین
هوا پدیدار شد و چند لحظه بعد هری ناپدید شده بود

رون : لعنتی چرا همیشه باید با فوکس در بره

مالی : چون اون صاحبشه شما دو نفر نمیخواید بگید موضوع چیه؟؟ اون
گردنبند چی بود که هری با خودش برد؟؟؟

هرمیون : متأسفم خانم ویزلی ولی این مربوط به پروفیسور دامبلدوره
ما اجازه نداریم چیزی به کسی بگیم

هری درون قصرش ظاهر شد مستقیما به اتاق مخصوص رفت و بعد از سلام کردن به گودریگ رو به او گفت :

هری : پدر بزرگ من الان یکیشون رو دارم .. حالا باید به قولی که دادید عمل کنید

گودریگ : باز هم بهت میگم هری چون از قبل خودت راه حل رو میدونستی این رو بهت میگم تنها نکته ای که تو باید بدونی اینه که قبل از اینکه از شمشیر برای نابودی استفاده کنی باید جاودانه ساز رو فعال کنی . هر جاودانه ساز مستقیما به چیزی که هست مربوط میشه برای مثال همین گردنبند ازش چه استفاده ای میشه ??? انداختن دور گردن اما برای این یکی لازم نیست چون یه راه ساده تر وجود داره راهش رو خودت پیدا کن تو یه جادوگر معمولی نیستی

هری با شنیدن این حرف ها به فکر فرو رفت دیگر هیچ کاری از دست گودریگ بر نمی آمد او راهنمایش را کرده بود بار دیگر میبایست به قدرت تفکر و استدلال نیرومندش رجوع میکرد بنابراین گردنبند را بر روی یک میز گذاشت و خودش نیز روی یک صندلی در مقابل آن نشست و شروع به تجزیه و تحلیل کرد راهی ساده تر راهی که بعد از چهار ساعت تفکر هری به آن رسید با خودش فکر میکرد واقعا ساده بود اگر از همان اول به نقش روی گردنبند و صاحبش و رابطه اش فکر میکرد حالا مجبور نبود این همه زمان تلف کند ساعت یک صبح بود

وقتی سرانجام هری گردنبند را گرفت و از روی میز بلند شد ، گودریگ که او را زیر نظر داشت پرسید :

گودریگ : خب ... بلاخره چی شد مرد جوان ؟؟؟ راه حل رو پیدا کردی ؟

هری : البته خیلی ساده بود فقط کافی بود با زبان مارها فعالش کنم .

گودریگ : آفرین ... دقیقا این به تو یاد میده که همیشه دنبال راه ساده تر بگردی ... اگه به مشکلی اینچنینی برخورد کردی

هری : حق با شماست پدر بزرگ ... حالا اگه اجازه بدید میخوام برم نابودش کنم فعلا خدانگهدار ...

گودریگ : برو پسرم مواظب خودت هم باش نزار کار به جاهای باریک بکشه

هری سری تکان داد و از اتاق خارج شد به مستحکم ترین قسمت قصر رفت ... با سالن دوئل که با انواع محافظها حفاظت میشد .. او دست دامبلدور را فراموش نمیکرد ممکن بود نابود کردن آن اثراتی داشته باشد او فوکس را صدا زد و از او خواست کلاه گروهبندی را برایش بیاورد و زمانی که فوکس این کار را انجام داد او شمشیر را از کلاه بیرون کشید پایه ای سنگی ظاهر کرد و گردنبند را روی آن گذاشت سپس تمرکز

کرد و با زبان مارها شروع به صحبت کرد او به گردنبند دستور داد تا باز شود سپس درخشش مار زمردی رنگ نقش بسته بر گردنبند را دید کم کم کل آن داشت می درخشید و در یک لحظه هری دانست که وقتش فرا رسیده است با تمام توان شمشیری را که بالا برده بود را فرود آورد . زمانی که تیغه ی پر قدرت شمشیر به سطح گردنبند برخورد کرد او صدای جیغی بلند را شنید و از نابودی تدریجی نیروی شوم را بعد از چند ثانیه که درخشش تمام شد ، هری توانست شکاف عمیقی که شمشیر در گردنبند به وجود آورده بود را به وضوح ببیند وقتی که تیغه را بیرون آورد و آن را در دست گرفت هیچ نیروی جادویی را در آن احساس نکرد ... حالا آن یک گردنبند معمولی بود

تعطیلات کریسمس تمام شده بود و دانش آموزان بار دیگر به مدرسه باز گشته بودند همه چیز دوباره روال خود را پیدا کرده و کلاس ها دوباره شروع شده بودند هری در تمام کلاسها شرکت میکرد حتی دفاع در برابر جادوی سیاه اما هیچ کدام کمک چندانی به او نمیکرد در واقع اگر آن وقت را برای مطالعه میگذاشت نتیجه ی بهتری میگرفت ... او درس نمیخواند تا صاحب شغلی بشود ... او وظیفه ی دیگری داشت چیزی مهمتر از تحصیل بنابراین تصمیم گرفته بود دیگر در کلاس ها شرکت نکند و خودش مثل گذشته دست به کار شود فوریه نزدیک بود و فقط تا شش ماه دیگر از محافظت خونی مادرش بهره میبرد ... ولدمورت قوی تر

از آن بود که با این سطح از دانش بتواند حریف او شود اما چیز دیگری هم بود که هری تقریبا همیشه به آن فکر میکرد و آن دیوید بود او قطعاً پیشگویی کامل را میدانست و او نگهبان جادو بود چه میشد اگر بعدها مجبور میشد رو در روی او قرار بگیرد تنها به این خاطر که شکوه جادوی سیاه بود اگر دیوید به این بهانه سعی میکرد او را نابود کند بارها خودش را به خاطر این فکر ملامت میکرد اما نمیتوانست به آن نیز فکر نکند رابطه ی او با دیوید هیچ تغییری نکرده بود همانند قدیم هری در اولویت اول ولدمورت را داشت . تصمیم گرفته بود که این موضوع را به زمان واگذار کند